

قلم تراش که ته آنها برشهای خشن داشت. قلمهای برش اولیه، قلمهای نک تیز با کله‌ای مدور، تازه تیزشده، قلمهای دنداندار از سختی آبی رنگ، قلمهای بلند فنی برش و شکستن مرمر، قلمهای پهن تسطیح سطح، چیده بر پارچه‌ای آبی رنگ، خمیر صیقل بر چارپایه‌های چوبی برای خشک شدن، روی چوبهای گرد آماده برای مصرف، قطعه‌ای تراولتن مات صیقل یافته، راست ایستاده: چرب، زرد رنگ، همچون پنیر سوراخ سوراخ، برای گوری دو گانه.

«این چکش دندانداره، این یکی نیشه تراشه، این قلم فاق و این» کورنف شمشی به پهنای یک دست و بلندی سه گام را برداشت، لبه آن را برای آزمون برابر چشمانش گرفت «شمش برشه، با اینه که به جوشون می‌افتم اگه نخوان حرف گوش بدن.»

سؤال من فقط مؤدبانه نبود: «شاگرد قبول می‌کنید؟»، بلکه شکایت کورنف را هم موجب گردید: «می‌تونستم به پنج تا کار بدم، اما یکی هم گیرم نمی‌یاد، اونا این روزا همشون تو بازار سیاهند، دیونه‌ها!». سنگتراش هم مانند من با هر نوع معامله غیرقانونی مخالف بود، معاملاتی که جوانهای پر امید را از این کار بازداشته بود که شغلی حسابی بیاموزند. در حالی که کورنف انواع سنگهای سمبانه زبر و نرم، و تأثیر صیقل‌دهنده هر یک از آنها را بر آن لوح سنگ محصول رولن هوف نمایش داد، خود را با تفکری مشغول داشتم. سنگ سماق، سنگ قهوه‌ای شکلاتی آتشفشانی را صیقل دهم، با چرم برق اندازم. با چرمی که هرچه را قبلاً مات بوده برق می‌اندازند، باز هم، گرچه کاملاً براق شده، ادامه دهم. کورنف نمونه‌های خط را به من نشان داد، سخن از حروف محدب و مقعر کرد، از طلایی کردن خط سخن گفت و اظهار داشت که طلایی کردن چندان هم مهم نیست: با یک تالر خوب قدیمی می‌توان اسب و سوارش را طلاکاری کرد، من فوراً به یاد مجسمه کایزر ویلهلم در دانزیک، در میدان هویمارک افتادم که دائم در جهت معادن ماسه در حال سوار کاری است، که برای طلایی کردن آن اداره حفاظت از آثار لهستان باید تصمیمی بگیرد، اما به رغم مرکوب و راکب طلایی باز هم تفکر کوچکم را، که دایم ارزنده‌تر می‌شد،

رها نکردم، اکنون آن را مشخص کرده بودم، اما به کورنف، که درباره دستگاه سه پایه نقطه گذاری مخصوص کارهای پیکرتراشی توضیح می داد، در حالی که با مفصل انگشتم به مدلهای متعدد گچی مصلوب متمایل به سمت راست یا چپ می زدم، گفتم: «بنابراین شما یک شاگرد می پذیرید؟» تفکر کوچکم از جا حرکت کرده بود. «در واقع شما جویای شاگردید، یا نه؟» کورنف نوارچسبهای روی گردن دمبلی خود را خاراند. «منظورم این است که در صورت اقتضا شما مرا به عنوان شاگرد می پذیرید؟» سؤال بد عنوان شده بود، فوراً آن را اصلاح کردم: «خواهش می کنم توانایی مرا کمتر از واقع ارزیابی نکنید، آقای کورنف! فقط پاهایم کمی ضعیف اند، ولی از لحاظ قدرت دستها هیچ کمبودی نخواهد بود.» مجذوب نیروی تصمیم خودم همه چیز را رو کردم، بازوی دست چپم را لغت کردم، عضله های کوچک ولی چون گوشت گاو سخت خود را برای آزمون به او عرضه داشتم، چون نخواست بیازماید، یک قلم تراش سنگهای ماسه سنگ را برداشتم، آن فلز شش پر را روی عضله به بزرگی توپ تنیس بازویم گذاشتم و آن را به حرکت در آوردم، این نمایش را زمانی تمام کردم که کورنف ماشین صیقل را بکار انداخت. صفحه سمباده خاکستری آبی در اطراف پایه تراولتن ویژه دیواره گوری دوگانه به حرکت درآمد، کورنف بالاخره، در حالی که چشمانش به ماشین خیره مانده بود، با صدایی برتر از صدای ماشین صیقل گفت: «جوون شبو بخواب. اینجا قند و عسل نیس. و اگه آن وقت بازم علاقه داشتی می تونی بیایی، به عنوان یه جور کارآموز.»

توصیه سنگتراش را پذیرفتم، یک هفته تمام تفکر کوچکم را در خواب و بیداری دنبال کردم، روزها سنگهای چخماق کورت کوچولو را با سنگهای قبر در جاده زوار مقایسه کردم، به اعتراض ماریا گوش دادم: «تو سربار مایی، اوسکار. یه کاری شروع کن: چای، کاکائو یا شیرخشک.» ولی من کاری شروع نکردم، فرصت دادم تا گوسته در غیبت کوستر مرا به عنوان مثالی، به علت خودداریم از شرکت در معاملات بازار سیاه، تحسین کند، اما از پسر کورت، که در حال ثبت ردیفهای اعداد روی کاغذ، مرا به همان

نحو نادیده می گرفت که من سالهای سال ماتزرات را نادیده گرفته بودم، ناراحت بودم.

مشغول خوردن نهار بودیم. گوسته زنگ را باز کرد تا مشتریان هنگام خوردن پیه خوک و خاگینه ما را غافلگیر نکند. ماریا گفت: «می بینی اوسکار، اینو می تونیم به خودمون اجازه بدیم واسه اینکه دسامونورو زانوامون نذاشته ایم.» کورت کوچولو ناله ای کرد. قیمت سنگ چخماق به هجده تنزل کرده بود. گوسته زیاد و خاموش می خورد. من هم از او تقلید می کردم. از طعم غذا خوشم آمد، ولی در حالی که آن را مزمزه می کردم، شاید به علت استفاده از پودر تخم مرغ، احساس تیره روزی کردم و در حالی که قطعه ای سفت را دز پیه خوک گاز زدم، نیاز به خوشبختی را تا بناگوش احساس کردم، به جای همه دانسته ها، خوشبختی را خواستار بودم، همه تردیدهایم نیازم را به دستیابی خوشبختی برطرف نمی کرد، می خواستم بدون حد و حصر خوشبخت گردم، در همان حال که دیگران هنوز مشغول خوردن بودند و به پودر تخم مرغ رضایت داده بودند، رفتم به سوی قفسه، مثل اینکه خوشبختی آماده در قفسه گذاشته است، کشوی خودم را زیر و رو کردم، آن را یافتم، خوشبختی را نه، پشت آلبوم عکسها و زیر کتابهای مصور دو بسته ماده ضد عفونی آقای فاین گلد را یافتم، نه قطعاً خوشبختی را نه، ولی سینه ریز یا قوت مامای بیچاره ام را یافتم که یان برونسکی سالها قبل در یک شب زمستانی برفی آن را از ویترونی برداشته بود که اوسکار، که در آن سالها هنوز خوشبخت بود و می توانست شیشه ها را به آواز بشکند، کمی قبل سوراخ مدوری در آن ایجاد کرده بود. با آن زینت از منزل خارج شدم، آن زینت را مقدمه می دانستم، راه افتادم، به سوی ایستگاه راه آهن، چون فکر کردم اگر عملی باشد آن وقت، مدتها پرس و جو کردم و بالاخره برایم روشن شد که... ولی آن مرد یک دست و آن مرد اهل ساکسن، که دیگران او را «آسسور» می نامیدند، درباره ارزش آن قطعه اطلاع داشتند. حدس هم نمی زدند تا چه حد مرا خوشبخت کرده اند، وقتی در مقابل سینه ریز مامای بیچاره من یک کیف مردانه چرمی و پانزده کارتن سیگارت آمریکایی «لاکی

استریک» دادند.

بعد از ظهر برگشتم به بیلک نزد فامیل. باز کردم: پانزده کارتن، ثروتی بود، سیگارت لاکی استریک در بسته‌های بیست عددی، دیگران شگفت زده شدند، آن کوه توتون زرد بسته‌بندی شده را دادم به آنها و گفتم مال شما، اما از امروز مرا راحت بگذارید، این سیگارت‌ها ارزش آسایش مرا لابد دارد، علاوه بر این از امروز به بعد روزانه یک قابلمه پر از غذای ظهر آماده کنید تا بگذارم داخل کیفم و ببرم سر کار. شما با عسل مصنوعی و سنگ چخماق خوشبخت باشید، بی آنکه غضبناک باشم اضافه کردم، هنر من نام دیگری دارد. خوشبختی من روی سنگ قبر نوشته شده یا در آینده بر سنگ قبر حک خواهد شد.

کورنف در مقابل ماهانه یکصد رایش مارک مرا به عنوان کارآموز به کار واداشت. این مبلغ تقریباً هیچ بود و با وجود این ارزنده. پس از یک هفته معلوم شد که نیروی من برای کارهای خشن سنگتراشی کافی نیست. قرار شد یک دیواره گرانیت بلژیکی تازه بریده را برای گوری چهارگانه تراش دهم، پس از کمتر از یک ساعت کار دیگر توانایی نگاهداری قلم را نداشتم و مشت چوبی را بدون احساس درد دست گرفته بودم. کارهای صافکاری مقدماتی را هم می‌بایست به عهده کورنف بگذارم، در حالی که با ثبوت استعدادم، کارهای ظریف، دندان زدن و تراش نهایی سطح به کمک دو شمشه، نشانه گذاری و تسطیح دوره دولومیت کار من بود. تکه چوبی چارنیش عمودی قرار گرفته، روی آن تکه تخته‌ای گذاشته شده بود که بر آن می‌نشستم، با دست راست قلم را و با دست چپ، به رغم اعتراض کورنف که می‌خواست از من یک راست دست بسازد، مشت چوبی را نگاه داشته بودم. مشت، چکش آهنی و چکش دنداندار را فرو می‌کوبیدم، با شصت و چهار دندان، این چکش سنگ را تسطیح و دان دان می‌کند: خوشبختی، گرچه طبلم نبود، خوشبختی، گرچه فقط جانشینی بود، خوشبختی هم می‌تواند جانشین داشته باشد، خوشبختی برابرم انبار می‌شد: خوشبختی مرمرین، خوشبختی ماسه سنگ، ماسه سنگ منطقه الب،

ماسه سنگ منطقه ماین، ماسه سنگ تو، ماسه سنگ ما، خوشبختی کیرشن هایم، خوشبختی گرنس هایم، خوشبختی سخت: خارای آبی، خوشبختی شکننده: مرمیریت، پولاد خوشبختی را در دیاباز فرو می برد. دولومیت خوشبختی سبز. سنگهای خروجی، خوشبختی رنگارنگ از منطقه لان. خوشبختی سوراخ سوراخ: سیاه سنگ. خوشبختی آهکی از منطقه ایفل. خوشبختی همچون آتشفشانی منفجر گشت و غبار آن بین دندانهایم نشست.

در کندن حروف دستی مستعد داشتم. حتی کورنف را هم پشت سر گذاشتم، در کار پیکرتراشی هم کارهای تزیینی به عهده من بود: برگ گل نیغ، گل سرخ شاخه شکسته برای سنگ قبر کودکان، برگ نخل، نمادهای مسیحیت همچون حروف «پی اکس» یا «آی ان آر آی» برشهای مقعر، برجستگیهای میله‌ای، تخم مرغی، فرورفتگی یک خط و دو خط. اوسکار با انواع نمادهای ممکن و به قیمت‌های متفاوت سنگهای قبر را تزیین می کرد. هر زمان که هشت ساعت پی در پی بر دیواره دیاباز صیقل شده و مات از بخار تنفسم، نبشته‌ای را می تراشیدم: در این جا در رحمت پرورگار شوهر محبوب من - سطر جدید - متولد در ۳-۴-۱۸۸۵ متوفی در ۲۲-۶-۱۹۴۶ - سطر جدید - مرگ دروازه زندگانی است. در آن حال عاقبت از بسیار خواندن این متن، به نحو جانشین، یعنی به نحوی مطلوب خوشبخت می بودم و به خاطر این خوشبختی از یوزف اسر مرحوم در سن شصت و یک سالگی و از غبار سبز رنگ دیاباز برابر قلم خطاطیم، با کمال دقت در حکاکی حرف «او» در سنگ نبشته اظهار تشکر کردم؛ از همین رو حرف «او»، که اوسکار بدان علاقه‌ای خاص داشت، گرچه به ترتیبی منظم و در تمامی موارد، ولی به هر حال کمی بزرگتر می شد.

در آخر ماه من کارم را به عنوان کارآموز سنگتراشی آغاز کردم، اوایل اکتبر کورنف دودمل تازه در آورد، در این ایام ما باید دیواره تراولتن را بر گور هرمان وب کنشت و الزه وب کنشت متولد به نام فرایتاگ در گورستان جنوب مستقر داریم. تا بدان روز سنگتراش، که هنوز هم به نیروی من اعتماد نداشت، هرگز مرا به گورستانها همراه نبرده بود. معمولاً در کار استقرار یک کارگر

کمکی تقریباً کر، اما از هر نظر دیگر قابل استفادهٔ موسسهٔ یولیوس ووبل را قرض می‌گرفت. در مقابل هر زمان در موسسه ووبل، که هشت مرد در آن کار می‌کردند، کسر کارگر بود کورنف کمک می‌کرد. مکرراً کمک در کار گورستان را به او پیشنهاد کرده بودم، به آن مکان کششی احساس می‌کردم، گرچه انتظار اخذ تصمیمی نمی‌رفت. خوشبختانه در آغاز اکتبر کار موسسه ووبل رونق گرفت، آن موسسه تا قبل از آغاز یخبندان نمی‌توانست از هیچ یک از کارگانش صرف‌نظر کند؛ کورنف به من نیازمند بود.

دو نفره دیوارهٔ تراولتن را عقب اتومبیل سه چرخ قرار دادیم، آنگاه آن را تا روی باربند اتومبیل روی چوبهای گرد و سخت غلطاندیم، پایه را کنار آن گذاشتیم، اطرافش را با کیسه‌های خالی کاغذی حفاظت کردیم، ابزار کار، سیمان، ماسه، خرده سنگ، چوبهای گرد و جعبه مورد نیاز برای پایین آوردن دیواره از اتومبیل را بار کردیم، در عقب را بستم، کورنف پشت رل نشست و موتور را روشن کرد، سر و گردن دمل‌دار خود را از پنجره بیرون آورد و فریاد کشید: «بجم پسر، را بیفت. قابلمتو وردار و سوار شو.»

آهسته محوطهٔ بیمارستان را دور زدیم. برابر ورودی اصلی گروهی از پرستاران سفیدپوش. بین آنها یکی از پرستاران آشنای من، پرستار گرتروود. دست تکان دادم، او در پاسخ دست تکان داد. خوشبختی، فکر کردم، بار دیگر با همچنان، باید از او دعوت کنم، گرچه حالا دیگر او را نمی‌دیدم، چون ما در سمت رود راین حرکت می‌کردیم، باید به چیزی دعوتش کنم، به سوی کاپس‌هایم، شاید به سینما یا تئاتر گروند گنز، این بنای آجری زرد، یک بار دعوت کنم، لازم نیست حتماً تئاتر باشد، دود از بالای درختان نیمه لخت اطراف ساختمان کورهٔ سوزاندن اجساد برخاست، پرستار گرتروود، تغییر ذائقه چطور است؟ گورستانهای دیگر، سنگ قبرتراشان دیگر: درودی به افتخار پرستار گرتروود برابر ورودی اصلی گورستان: بویتس و کرانیش، سنگهای طبیعی پوت گیسرز، هنر کدهٔ تزیین قبور بوهم، باغبانی گورستان گوکلن، برابر ورودی بازدید، به این سادگی نمی‌شود وارد گورستان شد، مدیریت گورستان با کلاه

خاص ماموران گورستان: تراولتن برای گوری دو گانه، نمره هفتاد و نه، منطقه هشت، وب کنشت، هرمان، دست بر کلاه خاص ماموران گورستان، قابلمه‌ها برای گرم شدن کنار کوره سوزاندن اجساد تحویل می‌شود، و برابر مرده‌شوینخانه شوگرلئو ایستاده.

من به کورنف می‌گویم: «این شوگرلئو نیست، آنکه دستکش سفید پوشیده؟»

کورنف دمل پشت گردنش را دست می‌زند: «این زا برویلیم مه، نه شوگرلئو، اون اینجا زندگی نمی‌کنه.»

چطور ممکن بود به این توضیح رضایت دهم. قبلاً در دانزیک بودم و حالا در دوسلدورف هستم و هنوز هم اسمم اوبسکار است: «در گورستانهای ما یکی بود، عیناً مثل همین که اسمش شوگرلئو بود، اوایل، زمانی که اسمش هنوز فقط لئو بود در سمینار الهیات تحصیل می‌کرد.»

کورنف دست چپ روی دملش، دست راست روی فرمان اتومبیل سه چرخ برابر کوره سوزاندن اجساد دور زد: «اینا می‌تونه همش درس باشه. آدمای زیادیو می‌شناسم که این شکلی‌اند، اول تو سمینار الهیات بودن و حالا تو گورستانها هستن. این یکی زا برویلیم مه.»

ما از کنار زا برویلیم گذشتیم. با دستکش سفید سلام داد و من در گورستان جنوب حس کردم در خانه خودم هستم.

اکتبر، بلوارهای گورستان، مو و دندان دنیا می‌ریزد، به نظر من، دایم برگهای زرد از بالا به پایین نوار تاب می‌خوردند. سکوت، سروها، رهگذران، موتور اتومبیل سه چرخ، به سوی منطقه هشت که هنوز در دوردست است. بین درختان زنان پیر با آبپاش و نوه‌هایشان، آفتاب و گرانیب سیاه سوئدی، مناره‌های سنگی، ستونهای راست شده و زیانهای جنگ، فرشته‌های سبز شده با پیچکها یا بوته‌های سبز شبه پیچک در پشت سرخدارها، زنی با دستان مرمرین برابر چشمانش که از مرمر خودش کور شده. مسیح با نعلین سنگی درختان نارون را رحمت می‌کند، مسیح دیگری در منطقه چهار که نگاهش را پایین

انداخته. افکاری زیبا در بلوار بین منطقه چهار و منطقه پنج: می‌خواهم بگویم دریا. دریا در زمره چیزهای دیگر نعشی را بر ماسه‌های ساحلی می‌اندازد. از زوپوت صدای نوای ویولون و آغاز ملایم آتش‌بازی به نفع کوران جنگ.

به عنوان اوسکار سه ساله روی بیرون انداخته‌های دریا خم می‌شوم، امیدوارم ماریا باشد. احتمالاً پرستار گرتروود است که باید بالاخره از او دعوت کنم. اما لوتسی خوشکل است، لوتسی رنگ پریده، آتش بازی به حداعلی خود رسیده و به جانب من عجولانه پیش می‌آید، آتش به من گفت و تأیید کرد. مانند همیشه، هر وقت منظور سوئی دارد، کت بافتنی برجس گادن خود را پوشیده. پشم خیس است، از تنش در می‌آورد. کتی که زیر آن پوشیده تراست. باز هم یک کت برجس گادن برابر چشمانم قرار دارد. در پایان کار، وقتی آتش بازی هم کارش تمام است، وقتی فقط نوای ویولون شنیده می‌شود، زیر چشم، زیر پشم زیرپشم در یک پیراهن ورزش ب. د. ام قلبی را می‌یابم، قلب لوتسی را، یک قطعه کوچک سنگ قبر سرد، روی آن نوشته است: در اینجا اوسکار آرام گرفته است - در اینجا اوسکار آرام گرفته است - در اینجا اوسکار آرام گرفته است...

«نخواب پسر.» کورنف رویای زیبای مرا، افکار از دریا بیرون آمده مرا قطع کرد که با نور آتش بازی نورافشانی شده بود. پیچیدیم دست چپ، قطعه هشت، قطعه‌ای تازه بدون درخت با تعداد کمی سنگ قبر، مسطح و گرسنه برابر ما قرار گرفته بود. در آن محیط یکنواخت پنج گور تزئین نشده، که مربوط به آخرین تدفینها می‌بود، به نحو مشخص برجسته می‌نمود. تپه‌های تازه ایجاد شده با حلقه گل‌های قهوه‌ای رنگ شده و نوارهای رنگ دویده باران خورده. نمره هفتاد و نه را در ابتدای ردیف چهارم زود یافتیم، چسبیده به قطعه هفت که چند تایی درخت زود رشد، همچنین چند قطعه سنگ قبر، اغلب مرمر شلزین، با ترتیبی نسبتاً منظم در آن کاشته شده بود. از پشت به هفتاد و نه نزدیک شدیم. ابزار، سیمان، خرده سنگ، ماسه، پایه‌ها و دیواره تراولتن را پیاده کردیم، که براق و چرب می‌نمود. سه چرخ جهشی کرد؛ وقتی سنگ را به کمک جعبه و چوبهای گرد از روی صفحه بارگیری آن پایین آوردیم. کورنف صلیب چوبی

موقت را، که روی تخته افقی آن هوب کنشت و ا. وب کنشت نوشته شده بود، از قسمت بالای قبرها بیرون کشید، کج بیل را برداشت و شروع به کندن دو سوراخ، بنابر ضابطه گورستان به گودی شصت و یک سانت، برای پایه‌های بتونی کرد، از قطعه هفتم آب آوردم، بتون را آماده کردم تا وقتی، پس از رسیدن به عمق پنجاه و یک سانت، کورنف بگوید تمام است، بتون حاضر باشد و بتوانم پر کردن دو سوراخ را با بتون شروع کنم، کورنف نفس زنان روی دیواره تراولتن نشسته بود، دستش را پشت گردنش برد و دملها را دست زد. «موقعش رسیده. خوب حس می‌کنم هر وقت موقعش رسیده. ونگ می‌زنه.» من بتون را می‌گویدم و در ضمن فکر می‌کردم. از منطقه هفت مراسم تدفینی پروتستان به سوی منطقه هشت پیش می‌آمد و به منطقه نه منتهی می‌شد. وقتی به فاصله سه ردیف به ما نزدیک شدند کورنف از روی دیواره تراولتن برخاست، ما از کشیش تا آخرین مشایع، بنابر ضابطه گورستان، کلاهمان را در دست نگاه داشتیم. پشت تابوت، به تنهایی زنی کوچک، سیاه پوش، خمیده راه می‌رفت. پس از او همه بزرگ و چارشانه بودند.

کورنف ناله‌ای سر داد: «نمی‌شه درو بست. فکر کنم که اینا پیش از اینکه ما دیواره رو سر جاش بذاریم می‌خوان برن بیرون.»

مشایعین که به منطقه نه رسیده بودند جمع شدند و صدای نوسان‌دار کشیش شنیده شد. می‌توانستیم پایه‌ها را روی بتون بگذاریم، چون بتون خودش را گرفته بود، اما کورنف روی شکم بر دیواره تراولتن دراز کشیده بود. کلاهمان را بین پیشانی و سنگ گذاشته بود، کت و یقه پیراهنش را برای آزاد ساختن گردنش کشیده بود پایین، در حالی که جزئیات زندگی مرحوم از منطقه نه به ما در منطقه هشت می‌رسید، نه تنها لازم شد از تراولتن بالا روم، بلکه روی پشت کورنف چمباتمه زدم و تمامی واقعه را فهمیدم: دو تا دمل کنار هم بودند. مشایعی دیر آمده با حلقه گلی زیادی بزرگ به جانب منطقه نه و موعظه‌ای که کم کم به پایانش می‌رسید، عجولانه پیش می‌رفت. پس از آنکه با یک حرکت چسب را کندم با یک برگ زان پمادایشتیولان را پاک کردم و آن دو

برجستگی تقریباً یک اندازه را به رنگ قهوه‌ای قیری متمایل به زرد دیدم. از منطقه نه شنیده شد: «بگذارید دعا کنیم.» این بیان را علامتی برای شروع دانستم، سر را به جانبی نگاه داشتم با برگهای زان در زیر شستها فشار دادم و کشیدم. «پدر ما...» کورنف در حال دندان قروچه گفت: «بایس بکشی، نه اینکه فشار بدی.» من کشیدم. «... نام تو را.» کورنف توفیق یافت دعا را همراهی کند: «... بیایم به قلمروی تو.» در این موقع فشار دادم، چون کشیدن کمکی نکرد. «واقع گردد، چنانکه، همچنین.» اینکه صدا نکرد معجزه‌ای بود. یک بار دیگر. «امروز به ما عطا کن.» حالا بار دیگر کورنف متن را همراهی می‌کرد: «گناه، نه آزمون...» بیش از آن بود که فکر می‌کردم. «ثروت، قدرت و جلال» مابقی آن ماده رنگارنگ را بیرون کشیدم.

«ابدیت، آمین.» در حالی که بار دیگر کشیدم، کورنف: «آمین» و بار دیگر فشار دادم: «آمین» وقتی در منطقه نه شروع به تسلیت گویی کردند، کورنف همچنان: «آمین» پهن و آرام روی تراولتن دراز کشیده بود: «آمین» پس از آن: «واسه پایه‌ها هنوز بتون داری؟» داشتم، او: «آمین»

آخرین بیل پر را برای اتصال بین دو پایه ریختم. کورنف از روی صفحه صیقل شده و نوشته شده برخاست و از اوسکار خواست که برگ رنگارنگ زان را با محتوای همچون خود برگها رنگارنگ دو دمل به او نشان دهد. کلاهمان را جابجا کردیم، سنگ را تکان دادیم و پیکره یادبود قبر هرمان وب کنشت و الزه وب کنشت متولد به نام فریتاگ را برپا داشتیم. مشایعین در منطقه نه پخش شده بودند.

فورتونا شمال

در آن ایام فقط کسانی می‌توانستند از سنگ قبر برخوردار گردند که چیز ارزنده‌ای بر سطح کرهٔ خاکی از خود بازگذارده بودند. لازم نبود یک قطعه برلیان یا گردنبند مرواریدی به بلندی یک زارع باشد. برای پانصدپوند سیب زمینی می‌شد یک قطعهٔ سنگ بزرگ ماسه سنگ گرس‌هایم خریداری کرد. قیمت پیکرهٔ یادبود برای گوری دو گانه، از گرانیت بلژیکی با سه پایه با پارچه برای دو دست لباس با جلیقه پرداخت شد. بیوه خیاط، که صاحب پارچه بود، در مقابل دوربندی قبر با سنگ دولومیت، دوخت پارچه را پیشنهاد کرد، چون هنوز وردستی در کارگاه خیاطی شوهرش کار می‌کرد.

بدین ترتیب بود که کورنف و من پس از تعطیل کار با خط ده به اشتوکوم رفتیم، از بیوه لرت ملاقات کردیم و گذاشتیم تا اندازه ما را بگیرند. اوسکار در آن ایام، به حد کافی مسخره، اونیفورمی از گروه ضد تانک، که ماریا آن را تفسیر داده بود، بر تن داشت. دگمه‌های کت آن، با آنکه محل

دگمه‌ها تغییر کرده بود، به علت اندازه‌های اندام من بسته نمی‌شد. وردست خیاط، که بیوه لنت او را آنتون می‌نامید، برای من از فاستونی آبی پررنگ راه باریک لباسی مناسب اندامم دوخت؛ یک طرفه، آستر خاکستری، شانه‌ها خوب ولی نه آنکه ارزشهایی غیرواقعی نمایان سازد، از زیر کار شده، قوز پنهان نشده بود، بلکه به نحوی ملایم تأکید شده بود، شلوار با دوپل، اما نه چندان گشاد؛ هنوز هم استاد ببرا برای من نمونه خوش لباسی به شمار می‌رفت. به همین دلیل بدون بست برای کمر بند، بلکه با دگمه برای بستن بند شلوار، جلیقه در عقب با پارچه براق در جلو و پارچه مات به رنگ صورتی پخته، آستر شده بود. در مجموع نیاز به پنج بارپرو داشت.

در همان روزهایی که وردست خیاط مشغول دوختن لباس دوطرفه برای کورنرف و یک طرفه برای من بود، کفاشی برای قبر زنش، که در سال چهل و سه در اثر بمباران مرده بود، سنگ قبر می‌خواست. آن مرد در صدد بود به ما گواهی دریافت کالا بدهد، ولی ما علاقه داشتیم عین کالا را ببینیم. برای مرمر شلزین با دوره‌ای از سنگ مصنوعی و کار گذاشتن آن، کورنرف یک جفت کفش قهوه‌ای پررنگ و یک جفت دمپایی با کف چرمی دریافت داشت. یک جفت پوتین بنددار سیاه، گرچه کمی از مد افتاده، ولی بسیار نرم نصیب من شد. اندازه سی و پنج؛ این پوتینها پاهای ضعیف مرا مقاومتر می‌ساخت.

برای تهیه پیراهن، ماریا اقدام کرد، یک دسته رایش مارک گذاشتم روی ترازوی عسل مصنوعی او: «برایم دو پیراهن سفید، یکی با راههای ظریف، یک کراوات خاکستری و یکی به رنگ مرمر می‌خری؟ باقی مانده‌اش هم برای کورت کوچولو یا تو است؛ برای تو، ماریای عزیز که هرگز به فکر خودت نیستی و همه‌اش به دیگران فکر می‌کنی.»

در حال و هوای بخشایش به گوسته یک چتر با دسته شاخ اصل و یک دسته ورق بازی اسکات، که خیلی کم بازی شده بود، هدیه کردم، چون علاقه داشت فال بگیرد و وقتی می‌خواست برای بازگشت کوستر فال بگیرد، میل نداشت از همسایه‌ها ورق قرض کند.

ماریا برای انجام سفارش من عجله کرد، از باقی مانده قابل توجه برای خودش یک بارانی، برای کورت کوچولو یک کیف پشتی مدرسه از چرم مصنوعی خرید، که گرچه خیلی زشت بود اما فعلاً باید کارش را انجام دهد. علاوه بر پیراهن و کراوات برای من دو جفت جوراب خاکستری هم، که سفارش آن را فراموش کرده بودم، خریده بود.

وقتی کورنرف و اوسکار لباس را گرفتند برابر آینه کارگاه خیاطی ایستادند، دستپاچه و با وجود این مجذوب یک دیگر. کورنرف جرأت نمی کرد سرش را با گردن پر از جا زخم دمل بچرخاند. با شانه های فروافتاده دستها را جلو آویزان کرده بود و کوشید آنها را تا زانو دراز کند. آن جبهه نو به من، به خصوص اگر بازوانم را برابر قفسه سینه رویهم می گذاشتم و بدین ترتیب گسترش افقی قسمت بالای اندامم را تشدید می کردم، پای راست قویم را به عنوان ستون اتکاء به کار می بردم و چپ را آزاد روی آن می انداختم، ظاهری مرموز و زیرک می داد. لبخند زنان به کورنرف و در حالی که از غافلگیری او لذت می بردم به آینه نزدیک شدم، جلوی آن قرار گرفتم و چنان به تصویر وارونه ام، که بر سطح آینه مسلط بود، نزدیک شدم، که می توانستم تصویر را ببوسم، ولی فقط با بخار تنفسم آن را لمس کردم و به طور ضمنی گفتم: «هالو اوسکار. فقط یک سنجاق کراوات کسر داری.»

یک هفته بعد، بعد از ظهر یکشنبه، وقتی وارد بیمارستان شهر شدم و از پرستارم ملاقات کردم، تا خودم را نو، خودنما و از تمامی جهات تکمیل نشان دهم، صاحب یک سنجاق کراوات با یک دانه مروارید هم بودم.

دخترها زبانشان بند آمد، وقتی مرا در اتاق استراحت بخش دیدند.

اواخر تابستان چهل و هفت بود، بنابر روش تجربه شده آستینهای کت را روی قفسه سینه چپ و راست گذاشتم، با دستکشهای چرمی بازی کردم. بیش از یک سال بود که کارآموز سنگتراشی بودم و استاد در حکاکی نقشها. یکی از پاچه های شلوار را روی دیگری انداختم، با وجود این متوجه خط اتو هم بودم. گوسته آن زن خوب، لباس مناسب اندام دوخته مرا چنان نگاهداری

می کرد که گویا آن را برای کوستر به خانه بازگشته و تغییردهنده همه چیز دوخته‌اند. پرستار هلم ترود خواست به فاستونی دست بزند و دست هم زد. برای کورت کوچولو در بهار چهل و هفت، وقتی هفتمین سالگرد تولدش را با لیکور تخم مرغ خانگی و کیک تهیه شده بر اساس نسخه: بر می‌داریم! -، جشن گرفتیم، یک پالتوی خاکستری محلی لودر خریدم. به پرستاران، که پرستار گرتروود هم به جمع آنان اضافه شد، آب نبات تعارف کردم، آب نباتها را صفحه دیاباز علاوه بر بیست پوند شکر قهوه‌ای عاید کرده بود. کورت کوچولو، بنا بر نظر من، با رغبتی بیش از اندازه به مدرسه می‌رفت. معلمه ازدواج نکرده‌اش، که خدا می‌داند اشیولن هاور نبود، او را تحسین می‌کرد، می‌گفت که هوشیار است اما زیادی جدی است. پرستاران، وقتی آدم به آنان آب نبات تعارف کند، تا چه اندازه می‌توانند خوش باشند! از پرستار گرتروود، که با او لحظه‌ای در اتاق استراحت بخش تنها ماندم، سراغ گرفتم یک‌شنبه استراحتش را چه می‌کند. «خوب، مثلاً امروز، از ساعت پنج آزادم، اما تو شهر هم که خبری نیست.»

نظر من این بود که می‌شود آزمایشی کرد. اول اصلاً آمادگی نداشت، می‌خواست حسابی بخوابد. آن وقت مستقیم‌تر حرفم را زدم، دعوتم را روشن بیان کردم، چون هنوز هم نمی‌توانست تصمیم بگیرد اضافه کردم «یک کمی روح ماجراجویی پرستار گرتروود! آدم فقط یک بار جوان است. از لحاظ سهمیه کیک هم قطعاً کمبودی نخواهد بود.» برای تأکید بیانم آهسته زدم روی جیب بغلم، یک آب نبات دیگر به او تعارف کردم و با کمال تعجب وحشت زده شدم وقتی آن دخترک شوخ سر اهل وستفالن، که اصلاً باب سلیقه من نبود، رو به قفسه داروها شنیده شد که می‌گوید: «خوب، اگر فکر می‌کنید. می‌گوییم ساعت شش، اما اینجا نه، می‌گوییم در میدان کورنلیوس.»

هرگز انتظار وعده ملاقاتی با پرستار گرتروود در سالن ورودی و در اصلی بیمارستان را نداشتم. بنابراین در ساعت شش زیر ساعت میدان کورنلیوس، که در آن زمان از جنگ آسیب دیده بود و زمان را بازگو نمی‌کرد، منتظرش ماندم.

آنطور که بر ساعتی، که هفته قبل خریده بودم و چندان قیمتی نبود توانستم بخوانم به موقع آمد. نزدیک بود او را نشناسم؛ اگر او را به موقع، مثلاً در فاصله پنجاه قدمی، در ایستگاه تراموا، آن روبرو هنگام پیاده شدن دیده بودم، قبل از اینکه بتواند متوجه من شود خود را کنار کشیده بودم و برای اینکه خلاف انتظارم روی داده بود در رفته بودم؛ پرستار گرتروود به عنوان پرستار گرتروود در لباس سفید و نشان صلیب سرخ نیامد، بلکه در لباس سویل بددوخت به عنوان دوشیزه گرتروود ویلمز اهل هام یادورتموند یا جای دیگری بین دورتموند و هام آمد.

متوجه دلخوری من نشد، شرح داد که نزدیک بود دیر برسد، چون سرپرستار از فرط بدجنسی کمی بعد از ساعت پنج به او کاری را محول کرده بود.

«خوب، دوشیزه گرتروود، اجازه دارم چند پیشنهاد بدهم؟ شاید بدون قید در یک کافه قنادی شروع کنیم و بعد از آن هر طور شما مایل باشید؛ احتمالاً سینما، برای تأثر متأسفانه دیگر بلیط گیر نمی‌آید، یا اینکه برویم رقص؟»

«آو، آره، بریم برقصیم!» مجذوب این پیشنهاد دیر متوجه شد، اما وحشت خود را چندان پنهان نداشت، که به عنوان جفت رقص اندامی گرچه خوش پوش، ولی غیرممکن عرضه خواهم کرد.

کمی خوشحال از نگرانی او - چرا در اونیفورم پرستاری محبوب من نیامده بود - برنامه‌ای را که پذیرفته بود مسلم تلقی کردم، و او، قدرت تصور نداشت، به زودی ترسش ریخت، من یک تکه و او سه تکه کیک خورد، کیکی که ظاهراً در آن سیمان مصرف شده بود. پس از آن که کوپن سهمیه و پول نقد دادم، در ایستگاه ورهان به مقصد گرس‌هایم سوار تراموا شدیم، چون در دامنه گرافن برگ، بنابر اظهار کورنف، بایستی یک رستوران رقص باشد.

آخرین قسمت راه را، چون تراموا در پای تپه نگاه می‌داشت، سربالا پیاده و آهسته طی کردیم. شبی در ماه سپتامبر بدان زیبایی که در کتاب نوشته شده

است. دمپاییهای تخت چوبی گرتروود، که بدون سهمیه می‌شد خرید، صدایی شبیه صدای آسیاب آبی داخل نهر داشت. این صدا باعث شادی من می‌شد. افرادی که از تپه پایین می‌آمدند برای دیدن مجدد ما سرشان را برمی‌گرداندند. دوشیزه گرتروود خوش نداشت. عادت داشتم و توجهی نمی‌کردم؛ به هر حال وجود سهمیه‌های کیک من بود که او توانسته بود در کافه قنادی کورتن سه تکه کیک بخورد.

رستوران رقص نامش و دیگ بود و زیر اسم رستوران نوشته شده بود: لون بورگ. در همان محل صندوق پوزخندها شروع شد و وقتی وارد شدیم سرها برگشتند. پرستار گرتروود میل داشت در لباس سویل ناهویدا گردد، نزدیک بود روی یک صندلی تاشو زمین بخورد، پیشخدمت و من او را نگاه داشتیم. پیشخدمت به ما میزی را کنار صحنه رقص نشان داد، من نوشیدنی سرد سفارش دادم، آهسته به نحوی که فقط پیشخدمت بشنود اضافه کردم «اما خواهش می‌کنم با آتش.»

لون بورگ در واقع سالی بود که بایست در گذشته در خدمت آموزش سوارکاری بوده باشد. قسمت بالای سالن که آسیب فراوان دیده بود، با نوارهای کاغذی و بافته‌های کاغذی، باقی مانده از آخرین کارناوال، تزیین شده بود. نیمه تاریک، نورهای رنگی گردان بر موهای محکم به عقب شانه زده جوانها، که عده‌ای از آنان معامله گران خوش پوش بازار سیاه بودند، و بلوزهای تافته دختران، که به نظر رسید همگی با هم آشنا باشند، انعکاس داشت.

وقتی نوشیدنی سرد با آتش سر میز گذاشته شد از پیشخدمت ده تا سیگارت آمریکایی خریدم، یکی به پرستار گرتروود تعارف کردم، یکی هم به پیشخدمت که آن را پشت گوشش گذاشت، پس از آنکه سیگارت خانم همراهم را آتش زدم، اوسکار چوب سیگار کهربایی خود را بیرون کشید تا یک سیگارت کامل را تا نیمه بکشد. میزهای کنار ما آرام گرفتند. پرستار گرتروود جرأت کرد سربر دارد. وقتی ته سیگار کامل را در زیر سیگاری خاموش کردم و گذاشتم بماند، پرستار گرتروود با دقت آن را برداشت و در جیب داخلی کیف

لاکی خود گذاشت. گرتروود گفت «برای نامزدم در دورتموند، مثل دیوانه‌ها سیگار می‌کشد.»

خوشوقت بودم که نبایست نامزد او باشم، همچنین از این لحاظ که موزیک شروع به نواختن کرد.

گروه پنج نفره ترانه "Don't fence me in." (مرا زندانی مکن) را نواخت، صحنه رقص را مردها، که کفش تخت کرب پوشیده بودند بدون آنکه با هم تصادف کنند، در خطوط افقی عجولانه طی کردند، دخترانی را به رقص دعوت کردند که موقع برخاستن کیف دستیشان را به دوستان دخترشان برای حفاظت می‌سپردند.

چند جفت آزمودگی و عادت به رقص با هم را نمایان ساختند. مقدار زیادی Chewing Gum (آدامس) جابجا شد، بعضی از جوانکها برای چند ضربه رقص را متوقف کردند، بازوان دختران بی‌تاب را که سرجا در جنب و جوش بودند گرفته بودند. لغات انگلیسی جایگزین کلمات محلی راین‌لندی شده بود، قبل از آنکه بار دیگر رقص را شروع کنند، چیزهای کوچکی رد و بدل شد: معامله گران واقعی بازار سیاه تعطیل نمی‌شناسند.

این رقص را نرقصیدم، رقص بعدی را هم که فوکس ترود بود نرقصیدم. اوسکار گاه گاه حرکت پای مردان را می‌نگریست و پرستار گرتروود را، که نمی‌دانست چه بر سرش آمده است، به رقص دعوت کرد، وقتی گروه موزیک آهنگ «روزاموند» را نواخت.

هنر رقص یان برونسکی را به یاد آوردم، من، که تقریباً دو سر و گردن از پرستار گرتروود کوتاهتر بودم و غیرعادی بودن نسبت‌هایم را می‌شناختم و مایل بودم بر آن تأکید کرده باشم، جسورانه چسبیده رقصیدم: او را، که خود را وا داده بود، رهبری کردم، با پشت دست کیپلش را نگاه داشتم، سی درصد پشم طبیعی را حس کردم، گونه‌ام را نزدیک بلوزش بردم، پرستار گرتروود قوی جثه را، در حالی که بین گام‌هایش فضایی می‌یافتم و دستهای کشیده‌مان در سمت چپ تکان می‌خورد، عقب عقب از این گوشه بدان گوشه صحنه رقص می‌بردم.

بهتر از آن بود که جرأت داشتم امیدوار باشم. به خود اجازه تغییراتی دادم، در حالی که در بالا مواظب بلوز بودم در پایین گاه چپ، گاه راست به دور خود می‌رقصیدم بدون آنکه حالت کلاسیک رقص آرام را از دست دهم؛ آقا، که ظاهراً در صدد است جفت خود را بر زمین زند روی او افتاده، با وجود این نمی‌افتند چون رقصان آزموده‌ای هستند.

به زودی تماشاچی هم داشتیم. شنیدم که فریاد زده شد: «مگه بهت نگفتم این جیمی به! جیمی رو نگا کن. هالو جیم! Come on, Jimmy (ادامه بده جیمی)! Let's go, Jimmy (برو بریم جیمی).

متأسفانه نمی‌توانستم چهره پرستار گرتروود را ببینم و باید به این امید اکتفاء کنم که او مفرور و در عین حال بی‌قید با تحسین جوانها برخورد می‌کند؛ کف زدنشان را همان سان تحمل می‌کند که اغلب مجبور می‌بود مجیزگویی بیمارانش را تحمل کند.

وقتی نشستیم هنوز هم برایمان دست می‌زدند. گروه پنج نفره، در حالی که طبال خود را پیش انداخته بود، برایمان یک ضرب برآوو، یک ضرب برآوو دیگر و یک ضرب برآوو سوم نواخت. فریاد زده شد «جیمی» گفته شد «اون دو تا رو دیدی؟» در این موقع پرستار گرتروود چیزی درباره رفتن به توالت گفت، کیفش را، که در آن ته سیگار برای نامزدش در دورتموند پنهان بود، برداشت، به شدت برافروخته بود، سر راهش به سوی در توالت در کنار صندوق همه جا به صندلیها و میزها خورد، او دیگر نیامد. از این واقعیت که قبل از رفتن در یک جرعه نوشیدنی سرد محتوی لیوانش را سر کشید بایست درک کرده باشم که خالی کردن لیوان به معنی وداع است: پرستار گرتروود مرا تنها گذاشت و رفت. و اوسکار؟ یک سیگارت آمریکایی در چوب سیگار کهربا فرو برد، به پیشخدمت، که بدون جلب توجه لیوان خالی شده پرستار را برداشت، جرعه‌ای آتشین بدون نوشیدنی سرد سفارش داد. آن را لب زدم، هرچه که باشد: اوسکار لبخند زد. گرچه زجر کشید، اما لبخند زد و نوشید، دستها را روی سینه چپ و راست گذاشت، پاچه شلوارش را رویهم انداخت، پوتین سیاه بنددارش را تکان

داد، اندازه سی و پنج، از برتری ناشی از بی‌اعتنایی خود لذت برد.

جوانها، میهمانان دایمی لون بورگ مهربان بودند، از روی صحنه رقص به من چشمک زدند. پسرها گفتند «هالو» دخترها گفتند Take it easy (سخت نگیر). با چوب سیگارم از آن نمایندگان انسانیت واقعی تشکر کردم و با بلندنظری لبخند زدم، طبال وقتی حرکاتی سریع انجام داد مرا به یاد دوران تریبون انداخت، او قطعه‌ای را به تنهایی نواخت و بر طبالک پهن، بر طبال بزرگ، برسنج و بر سه گوش نواخت، سپس رقص خانمها را اعلام کرد.

گروه موزیک داغ شده بود و آهنگ «جیمی بیر» را می‌نواخت. لابد منظور من بودم، گرچه هیچ کس در لون بورگ از طبالی من زیر داریست تریبون نمی‌توانست اطلاعی داشته باشد. به هر حال آن دخترک با موهایحنایی کوتاه، که مرا جفت رقص خود انتخاب کرد، با صدائی از سیگار کشیدن زیاد خشن و دهانی از آدامس جویدن زیاد از هم دریده در گوشم نجوا کرد «جیمی بیر». در حالی که ما جنگل و خطرات جنگل را با رقصمان قسم دادیم، بیر بر روی پنجه‌های ببری رقصید، این کار ده دقیقه ادامه داشت. بار دیگر ضرب براوو، کف زدن. ضرب براوو مکرر، چون من قوزی خوش لباسی بودم، روی پاهایم سریع و به عنوان جیمی بیر اندامی نامطلوب نمودم. از خانمی که بدین ترتیب با او آشنا شدم سر میز دعوت کردم. و او - اسمش هلما بود - خواهش کرد دوست دخترش هانه لوره را همراه بیاورد. هانه لوره خاموش بود، سرجایش چسبیده بود و زیاد می‌نوشتید. هلما به سیگارت آمریکایی بیشتر علاقمند بود، لازم شد تعداد دیگری به سر پیشخدمت سفارش دهم. شبی خوش. من Hebaberiba (هی باب ریبا)، In the mood (در حالی خوش)، shoeshine boy (پسرک واکسی) را رقصیدم، بین رقصها گپ زدیم، دودختررا، به سادگی راضی کردن آنان ممکن بود، مشغول کردم، گفتند که هر دو در میدان گراف آدولف در تلفنخانه کار می‌کنند، که تعداد زیادی از دختران تلفنخانه روزهای شنبه و یکشنبه می‌آیند و دیگر در لون بورگ. به هر حال هر هفته می‌آمدند، اگر کشیک نداشته باشند، قول دادم بیشتر بیایم چون هلما و

هانه لوره دختران نازی هستند، چون دختران تلفنخانه را - در اینجا بازی با لغات را به کار بردم - حتی وقتی نزدیکشان هم بنشینی خوب درک می کنی. دیگر مدتها به بیمارستان نرفتم. زمانی که بار دیگر گاه گاه بدانجا سر می زدم پرستار گرتروود به بخش زنان انتقال یافته بود. دیگر هرگز او را ندیدم یا شاید یک بار گذران، از دور به او سلام گفتم. در لون بورگ مشتری شدم. دختران کوشا، ولی نه بیرحمانه جیبم را خالی کردند. به وسیله آنان با چند نفر از افراد قوای اشغالی آشنا شدم، صدتایی کلمه انگلیسی آموختم، با آنان دوست شدم، حتی به چند نفر از اعضا گروه موزیک لون بورگ «تو» می گفتم، ولی، آنچه مربوط به طبالی می شد، هرگز پشت طبل ننشستم، بلکه به همان خوشبختی کوچک ضربه زدن بر سنگ برای حکاکی حروف در کارگاه سنگتراشی کورنف اکتفاء کردم.

در جریان زمستان سخت چهل و هفت - چهل و هشت با دختران تلفنخانه در رابطه ماندم، چند باری هم نه چندان گران توسط هانه لوره کم حرف و جاسنگین گرم شدم، اما ما فاصله را حفظ کردیم و آن را کسبی بدون ایجاد وابستگی تلقی کردیم.

در زمستان سنگتراشی را آماده ساختیم. ابزارها بایستی آهنگری شوند، چند قطعه سنگ کهنه برای حک نوشته مسطح شود، هر کجا لبه ها شکسته پخ شود، خطوط مقعر حک گردد. کورنف و من انبار سنگ را، که در ماههای پاییز خالی شده بود، پر کردیم، چند قطعه سنگ مصنوعی از خرده ریزهای سنگ ماسه ریختیم. همچنین در زمینه کارهای پیکرتراشی خود را آزمودم، به کمک ماشین نقطه گذاری، پیکره مسیح با نقش سر فرشتگان، تاج خار بر تارک مسیح و کبوتران روح القدس را رسم کردم. هر وقت برف می بارید برف پاک می کردم، و زمانی که برف نمی بارید یخ مجرای آب ماشین صیقل را ذوب می کردم.

اواخر فوریه چهل و هشت - کارناوال مرا ضعیف کرده بود، احتمالاً کمی رنگ پریده می نمودم، چون بعضی از دختران در لون بورگ مرا «دکتر»

می خواندند - بعد از چهارشنبه خاکستر، اولین دهقانان منطقه چپ ساحل راین آمدند و موجودی سنگهای قبر ما را بازدید کردند، کورنف غایب بود. برای معالجه رماتیسم خود مثل هر سال در دویزبورگ برابر کوره بلند کار می کرد، وقتی پس از چهارده روز خشک شده و بدون دمل بازگشت من سه سنگ قبر از جمله یکی برای گوری سه گانه به قیمتی مناسب معامله کرده بودم. کورنف دو ماسه سنگ کریشن هایم دیگر هم رد کرد، اواسط مارس شروع به کار گذاشتن کردیم. یک مرمر شلزین در گرون برویش؛ دو سنگ قبر کریشن هایم در گورستان دهقانی نویس؛ ماسه سنگ محصول مایزن را با سرهای فرشته، که من تراشیده بودم، می توان امروز هم در گورستان اشتومل تحسین کرد. دیواره دیاباز با تارک مزین به تاج خار مسیح برای گور سه گانه را در آخر مارس بار کردیم و آهسته، چون اتومبیل سه چرخ بیش از ظرفیت بار شده بود، در مسیر کاپزهام از روی پل نویس رد کردیم. از نویس از طریق گرون برویش به سوی رومر کریشن، پیچیدیم سمت راست در جاده برگ هایم ارفت، رایت و نیدراوسن را پشت سر گذاشتیم، آن قطعه را به پایه هایش، بدون آنکه محور اتومبیل بشکند به گورستان اور اوسن، که متمایل به سوی دهکده روی تپه قرار دارد، رسانیدیم.

چه منظره ای! زیر پای ما منطقه زغال قهوه ای سرزمین ارفت قرار گرفته بود. هشت دودکش که به سوی آسمان دود می کردند، نیروگاه فورتونا شمال. نیروگاه تازه فورتونا شمال که با صدای خود دایم در حال انفجار می نمود. تپه های خاکستر زغال و نقاله برقی با واگنهای حمل روی تپه ها. هر سه دقیقه یک بار قطار الکتریکی پر از کک یا خالی از نیروگاه یا پر به سوی نیروگاه در حرکت بود. اسباب بازی برای کوچکها، آن گاه اسباب بازی برای غولها، از گوشه چپ گورستان خط فشار قوی در سه رشته می گذشت. وزوز کنان و با فشاری قوی به سوی کلن پیش می رفت. خطوط دیگر به سوی افق در مسیر بلژیک و هلند در حرکتند: جهان، نقطه تقاطع - ما دیواره دیاباز را برای فامیل فلیز برپا می داریم - الکتریک به دست می آید وقتی... گورکن با وردستش، که در اینجا نقش شوگرلئورا بر عهده دارد، با وسائل کار آمدند، در منطقه

مغناطیسی ایستاده بودیم، گورکنها شروع به جابه‌جا کردن نعشی کردند، سه ردیف پایینتر از ما - در اینجا غرامت جنگی تولید می‌شود - باد بوی خاص جابجا کردن زودتر از موقع نعش را به مشام رساند - نه، چندش آور نبود، ماه مارس بود، کرتها در ماه مارس بین توده‌های کک. گورکن عینکی سیمی بر چشم داشت و با شوگرلئو دعوا می‌کرد، سوت فورتونا یک دقیقه تمام نفس کشید، ما نفسمان بند آمده بود، درباره جابجا کردن نعش زن چیزی نمی‌گویم، فقط فشار قوی پایدار ماند، صدای سوت دمر شد، از روی عرشه فرو افتاد و غرق شد - در حالی که از روی سقفهای پوشیده با لوح سنگ خاکستری دود ظهرگاه تاب می‌خورد و ناقوس کلیسا فوراً پس از آن: دعا کن و کار کن - صنایع و مذهب دست در دست هم. تغییر نوبت کار در فورتونا، ما نان و کره و پیه خوک خوردیم، اما جابجا کردن نعش تحمل توقف را ندارد، همچنین فشار قوی خستگی ناپذیر به سوی قوای فاتح با عجله پیش می‌رود، هلند را روشن می‌کند، در حالی که در اینجا همچنان برق خاموش است - بالاخره نعش زن هویدا شد.

ضمن اینکه کورنف همچنان برای پی پایه‌ها سوراخی به گودی پنجاه و یک سانتیمتر می‌کند، زن به هوای آزاد منتقل شد، مدت زیادی آن زیر نمانده بود، از پاییز گذشته در تاریکی، و هم اکنون پیشرفت هم کرده بود، همان طور که در همه جا پیشرفتهایی دیده می‌شد، همچنین پیاده کردن صنایع در منطقه راین وروهر هم پیشرفت داشت، اگر آن زن طی زمستان - که من در لون برگ گذرانده بودم - زیر پوسته یخ زده زمین منطقه زغال قهوه‌ای جداً خودش را تجزیه کرده بود، حال لازم می‌شد، در اثنایی که ما بتون می‌ریختیم و پایه‌ها را استوار می‌کردیم، تکه‌هایش برای جابجا شدن ترغیب شوند. اما برای این کار جعبه مفرغی وجود دارد که در آن هیچ چیز، حتی کوچکترین عضو از بین نمی‌رود - همان طور که بچه‌ها هم هنگام تحویل بریکت در فورتونا پشت کامیونهای زیاد از حد بارگیری شده می‌دوند و بریکت‌های فروافتاده را جمع می‌کنند، چون کاردینال فرینگز از بالای منبر خطاب به حاضران گفته است: به

تحقیق به شما می‌گویم: دزدی زغال گناه نیست. ولی آن زن دیگر لازم نبود هیچ کس را گرم کند. خیال نمی‌کنم در هوای به مفهوم واقعی کلمه تازه ماه مارس سردش بود، به خصوص که بیش از حد لازم پوست، گرچه سوراخ سوراخ، در عوض باقی مانده پارچه و موهایی که هنوز هم فر شش ماه داشت - برای همین گفته‌اند فردایمی - و همچنین باقی مانده تزئینات تابوتش ارزش جابجا شدن را داشت، کوچکترین قطعات چوب هم می‌خواستند به گورستانی دیگر بروند، مکانی که هیچ دهقان و معدنکار از فورتونا نباشد، در شهری بزرگ، مکانی که خبرهایی هست و نوزده سینما در عین حال یک فیلم را نمایش می‌دهند، آن زن می‌خواست به آن جا باز گردد، چون تبعید شده بود، آن طور که گورکن قصه می‌گفت، اهل این جا نبود: «اون از کلن اومده، حالام می‌ره به مول‌هایم که اون طرف راین نه» این را گفت و بیش از اینها هم می‌گفت اگر بار دیگر یک دقیقه تمام صدای سوت نیروگاه برنخاسته بود، و من، با استفاده از صدای سوت، نزدیک شدم به منطقه جابجا کردن نعش، از بیراهه سوت را دور زدم، خواستم شاهد جابجایی نعش باشم و چیزی هم همراه برداشتم که بعداً در کنار جعبه مفرغی معلوم شد بیل است، آن را نه برای کمک کردن بلکه همین طور برداشته بودم، چون بیل را همراه داشتم فوراً آن را به کار بردم، چیزی را روی کفه بیل برداشتم که کناری افتاده بود: آن بیل از بیل‌های سابق خدمات کار رایش بود. آنچه را من روی بیل خدمات کار رایش برداشته بودم انگشت میانه سابق یا همچنان انگشت میانه فعلی و - خیال کنم امروز هم - انگشت حلقه زن تبعید شده بود که هر دوی آنها نیفتاده بودند، بلکه در واقع توسط بردارنده، که احساسی نداشت، قطع شده بودند. به نظرم رسید که زیبا و مستعد بوده‌اند، همان طور که سر زن هم، که اکنون در جعبه مفرغی قرار گرفته بود، تناسبی متمایز را از زمستان چهل و هفت - چهل و هشت بعد از جنگ، که آن طور که شهرت دارد زمستان سختی بود، گذرانده بود به نحوی که بار دیگر می‌شد سخن از زیبایی، گرچه از بین رفته، گفت. علاوه بر این برای من سر و انگشت آن زن انسانی‌تر و آشناتر از نیروگاه فورتونا شمال بود.

محتمل است که از جاذبه منظره صنعتی لذت می بردم، همان طور که قبلاً هم از
 تأثر گوستاو گروند گز لذت برده بودم، ولی نسبت به این گونه زیباییهایی
 خارجی مشکوک ماندم، با آنکه هنرمندان هم بود، ولی برای من آن تبعید شده
 بسیار طبیعی می نمود. اذعان می کنم که فشار قوی برایم همانند گونه احساسی
 جهانی را باعث می شد، ولی انگشت زن قلبم را لمس می کرد، حتی اگر آن
 تبعید شده را به عنوان مرد مجسم می ساختم، چون این چنین با مقدمات
 تصمیم گیری من و برای مقایسه مناسبتر می بود، مرا مبدل به یوریک می کرد و
 آن زن را - هنوز نیمی در آن زیر، نیمی در جعبه مفرغی - تبدیل به حاملت مرد،
 اگر بخواهیم حاملت را مرد بنامیم. ولی من، یوریک در صحنه پنجم، دلقک،
 «هوراسیو، او را می شناختم» اولین پرده، من که در همه صحنه های تأثر این
 جهان - «آخ یوریک بیچاره!» - جمجمه اش را به حاملت قرض داده تا یک
 گروند گنز یا یک سرلاورنس اولیور به عنوان حاملت درباره آن تفکر کند:
 «جنبش تو چه شد؟ جهش تو چه شد؟» - انگشت حاملت گروند گنزی را روی
 بیل خدمات کار نگاه داشته بودم، روی زمین سخت منطقه زغال قهوه ای راین
 سفلی ایستاده بودم، بین قبور معدنکاران، دهقانان و خویشاوندان آنان، بام
 پوشیده با سنگ لوح خانه های دهکده اوبراوسن را از بالا می نگریستم، گورستان
 دهکده را مرکز جهان باور داشتم، نیروگاه فورتونا شمال را نیمه خدای
 خشمگین، کرتها، کرتهای دانمارکی بودند، ارفت برایم بلیت بود، آنچه در این
 جا می پوسید، برایم در قلمروی دانمارک می پوسید - من، یوریک، عصبی،
 آکنده، خشمگین، بالای سرم می خوانند، نه اینکه بگویم فرشتگان، با وجود این
 فرشتگان فشار قوی می خوانند، در سه خط به سوی افق، به آنجا که کلن و
 ایستگاه راه آهنش کنار هیولاهای افسانه ای گوتینگ قرار گرفته پیش می رود و
 الکتریک مرکز مشاوره کاتولیک را تأمین می کند، آسمانی بر روی کرتهای
 چغندر، اما از زمین بریکت بیرون می دهد و حاملت نعش یوریک را پس
 نمی دهد. اما دیگران، آنان که با تأثر سر و کار نداشتند می بایست آن زیر
 بمانند - «آنان که بدانجا رسیدند - باقی سکوت است» - و سنگ قبر بر

رویشان گذاشته می‌شود، همان طور که ما دیواره دیاباز سنگی را بر فامیل فلیز تحمیل می‌کردیم. اما برای من، اوسکار ماتزرات، برونسکی، یوریک دورانی نو آغاز شد و این دوران نو را به زحمت دانسته مشاهده کردم، سریع، پیش از آنکه بگذرد، انگشت پوسیده پرنس هاملت را روی کفه بیلم - «زیاد فربه و نفس تنگ است» - سومین صحنه را گروند گنز در اولین پرده پس از سؤال بودن یا نبودن بیان کرد، این سؤال ابلهانه را کنار گذاشتم و در عوض دقیقاً کنار یک دیگر قرار دادم: پسر م را و سنگهای چخماق پسر م را، پدران احتمالی زمینی و آسمانی م را، چهار دامن مادر بزرگ م را، زیبا و در عکسها جاودان مامای بیچاره م را، پشت پر از زخم هربرت تروچینسکی م را، سبد نامه‌های جاذب خون در پست لهستان م را، آمریکا م را - آخ، آمریکا در مقایسه با تراموای خط نه که به بروزن می‌رود چیست - ، گذاشتم تا رایحه وانیل هنوز گاه گاه کاملاً مشخص ماریا برابر چهره سه گوش دیوانه کننده لوتسی رن واند پراکنده شود، از آقای فاین گلد، که حتی مردگان را ضد عفونی می‌کرد، خواهش کردم نشان حزبی گم شده ماتزرات را در مری او جستجو کند و به کورنف، یا بیشتر خطاب به پایه خط فشار قوی، گفتم - چون کم کم تصمیم گرفته بودم و با وجود این این نیاز را احساس می‌کردم که قبل از گرفتن تصمیم، متناسب با تأثر، هاملت وار از خود سؤال کنم، از من، از یوریک به عنوان یک شهروند واقعی سؤال کنم - خطاب به کورنف گفتم، وقتی صدایم کرد، چون باید دیواره و پایه‌ها به هم متصل گردند، آرام و از این تمایل تحریک شده که عاقبت اجازه یابم یک شهروند واقعی باشم - تا حدودی به تقلید از گروند گنز، گرچه بعید بود او بتواند نقش یوریک را بازی کند - ، از روی صحنه بیل حرفم را زدم: « ازدواج کردن یا نکردن، مسئله این است.»

از زمان این تغییر در گورستان، برابر فورتونا شمال، دیگر از رستوران رقص و دیگ در لون‌بورگ چشم پوشیدم، همه روابطم را با دختران تلفنخانه، که نقطه مثبت آنان فقط همین بود که سریع و رضایتبخش رابطه برقرار کنند، قطع کردم.

در ماه مه برای ماریا و خودم بلیط سینما خریدم. پس از پایان برنامه رفتیم به رستوران، نسبتاً خوب خوردیم و من و ماریا گپ زدیم، نگران بود، چون منبع سنگ چخماق کورت کوچولو ته می کشید، چون تقاضا برای عسل مصنوعی کم شده بود، چون - آن طور که می گفت - من با بنیه ضعیفم ماههاست که جور همه فامیل را می کشم. ماریا را آرام ساختم، گفتم اوسکار با میل این کار را می کند، هیچ چیز برای اوسکار دل انگیزتر از این نیست که مسئولیت بزرگی بر عهده داشته باشد، از ظاهر ماریا تعریف کردم و بالاخره با جسارت تقاضای ازدواج را عنوان کردم.

تقاضا کرد در این مورد فکر کند. سؤال یوریک هفته‌ها اصلاً دیگر عنوان نشد یا بسیار گذران عنوان شد، ولی بالاخره پس از تحول پولی پاسخ آن داده شد.

ماریا یک سلسله دلیل آورد، ضمن بیان دلایل بازوی مرا نوازش داد و مرا «اوسکار عزیز» نامید، به من گفت که برای این دنیا زیاده از حد خوبم، خواهش کرد که او را درک کنم و همچنان با او دوست بمانم، همه چیز قابل تصور را برایم و برای آینده‌ام به عنوان سنگتراش و به طور کلی آرزو کرد، اما وقتی بار دیگر با تأکید از او سؤال شد، از ازدواج با من ابا کرد.

بدین ترتیب یوریک مبدل به شهروند نشد، بلکه مبدل به هاملت، یک ابله شد.

مادونا ۴۹

تحول پولی زیاد زود آمد، از من ابله‌ی ساخت، مرا مجبور کرد در آمد اوسکار را متحول سازم؛ از آن پس خود را ناچار دیدم از قوزم، اگر هم سرمایه نمی‌اندوزم، لااقل هزینه زندگانیم را تأمین کنم.

در حالی که ممکن می‌بود شهروند خوبی شوم. دوران پس از تحول پولی، که - به نحوی که امروز شاهد آنیم - همه مقدمات لازم برای ساده‌دلی مطلوب همگان را همراه داشت، حتی می‌توانست تمایلات ساده‌دلی اوسکار را هم ترغیب کند. به عنوان یک شوهر می‌توانستم ساده‌دل در بازی شرکت کنم، امروزه یک سنگتراشی متوسط می‌داشتم، به سی وردست، پادو و کارآموز مزد و نان می‌رساندم، مردی بودم که نمای همه ساختمانهای اداری نوساز و قصرهای شرکتهای بیمه را با پوشش سنگ ماسه محبوب همگان و تراولتن مجلل می‌ساختم: مردی کاسب، مردی ساده‌دل، شوهر - اما ماریا تقاضای ازدواج مرا رد کرد.

این بود که اوسکار به یاد قوزش افتاد و گرفتار هنر شد! قبل از آنکه کورنف، که موجودیت وابسته به سنگ قبرش به واسطه تحول پولی دچار خطر شده بود، مرا اخراج کند، خودم استعفا دادم. اگر در آشپزخانه گوسته شستم را نمی چرخاندم، در خیابان می ایستادم، کم کم لباس شیک خیاط دوزم را کهنه کردم، کمی بی بندوبار شدم، گرچه با ماریا دعوا نداشتم، اما از دعوی با او وحشت داشتم و بدین لحاظ اغلب پیش از ظهر زود منزل را ترک می کردم، نخست به ملاقات قوهای میدان گراف آدولف می رفتم، سپس در هوف گارتن کوچک و آفتاب گرفته می نشستم، نه آنکه تلخکام در منطقه باغچه‌ها، بلکه برابر اداره کار و آکادمی هنر که در دوسلدورف روبروی هم قرار گرفته‌اند.

آدم روی نیمکت پارک می نشیند و می نشیند تا آنکه خودش هم چوبی و نیازمند کسب اطلاع شود. مردان پیری که سلامتی آنان به هوا وابسته است، زنهای مسنی که آرام آرام بار دیگر به دختران پرحرف مبدل می شوند، فصول سال، قوهای سیاه، بچه‌هایی که فریاد زنان دنبال هم می دوند، جفتهای عاشقی که آدم می خواهد آنقدر آنان را زیر نظر بگیرد تا، همان طور که قابل پیش بینی است، از هم جدا شوند. بعضیها کاغذ می اندازند زمین. کمی پرپر می زند، تاب و پیچ می خورد و توسط مردی با کلاه خاص، که شهرداری حقوقش را می پردازد، با چوبی نک تیز جمع آوری می شود.

اوسکار بلند بود بنشیند و با زانوانش پاچه‌های شلوارش را به نحوی بکنواخت باد اندازد. قطعاً آن دو جوان لاغر اندام با آن دختر عینکی جلب توجه مرا کردند قبل از آنکه آن دختر فربه، که پالتوی چرمی با کمربندی متعلق به قشون آلمان برتن داشت، با من حرف بزند. این نظریه که با من حرف زده شود به جوانها مربوط می شد که لباس سیاه برتن داشتند و آنارشویست می نمودند. با آنکه چنین وحشت آور می نمودند، اما شرم داشتند که ناشناس با من، با یک قوزی، که می شد بزرگی پنهان شده‌ای را در او مشاهده کرد، مستقیم و بدون مقدمه سرحرف را باز کنند. دخترک فربه در لباس چرمی را بدین کار واداشتند. او آمد، روی پاهای ستون‌وارش ایستاد، نامفهوم چیزی گفت تا آنکه

من از او خواستم بنشینند، نشست، چون هوایی که از سمت راین جریان داشت، ابری، تقریباً مه آلود بود، شیشه‌های عینکش را بخار گرفته بود، حرف زد و حرف زد تا آنکه از او خواستم نخست شیشه‌های عینکش را پاک کند، پس از آن خواسته‌اش را به نحوی بیان کند که من هم بفهمم. آن وقت جوانکهای سیاه‌پوش را با اشاره دست فراخواند، خود را فوراً، بدون سئوالی از طرف من، هنرمند، نقاش، رسام، پیکرساز نامیدند که در جستجوی مدل هستند. عاقبت با حرارت به من حالی کردند که آنان مرا مدل موردنظرشان باور دارند، فوراً هم، چون با شست و انگشت سپابه حرکتی سریع انجام دادم، امکانات درآمد یک مدل آکادمی را توضیح دادند: آکادمی هنر برای هر ساعت یک مارک و هشتاد می‌پردازد - برای لخت - ولی این قطعاً مورد توجه نخواهد بود، دخترک فربه گفت - حتی دو دویچ مارک.

چرا اوسکار گفت بله؟ هنر مرا جذب می‌کرد؟ درآمد مرا جذب می‌کرد؟ هنر و درآمد اوسکار را جذب می‌کرد، به اوسکار فرصت می‌داد بله بگوید. بدین ترتیب از جا برخاستم، نیمکت پارک و امکان تملک یک نیمکت در پارک را برای همیشه پشت سر گذاشتم، به دنبال آن دختر عینکی، که محکم راه می‌رفت، و آن دو جوان، که خمیده راه می‌رفتند و گویا ژنی خود را بر پشت حمل می‌کردند، راه افتادم، از برابر اداره کار گذشتم، در خیابان ایسکلر برگر وارد بنای تا حدی مخروبه آکادمی هنر شدم.

پروفسور کوخن - ریش سیاه، چشمان زغالی، کلاه نم‌دی سیاه، حاشیه‌ای سیاه زیر ناخن‌ها - مرا به یاد قفسه ظروف سیاه سالهای جوانیم می‌انداخت - در وجود من همان مدل جالبی را یافت که شاگردانش در مرد نشسته روی نیمکت پارک دیده بودند.

مدتی طولانی دور من قدم زد، چشمان زغالی‌اش را به حرکت درآورد، فین کرد، غبار سیاه را از سوراخهای دماغش خارج کرد و سخن گفت، با ناخنهای سیاه دشمن ناهویدایی را خفه کرد: «هنر ادعا نامه است، تأثیر است، هوس است! هنر، دفتر طراحی سیاه است که نفس کاغذ سفید را گرفته است!»

برای این هنر نفس گیر مدل شدم. پرفسور کوخن مرا به آتلیه هنرجویانش راهنمایی کرد، خودش مرا از جا بلند کرد و روی صفحه گردان گذاشت، آن را گرداند، نه برای آنکه سر من گیج رود، بلکه برای آنکه تناسبهای اوسکار از همه جهات روشن گردد.

شانزده تخته نقاشی به نیم‌رخ اوسکار نزدیکتر شدند. پس از سخنرانی کوتاه پرفسور که غبار زغال فین می‌کرد: خواستار بیان بود، اصولاً به لغت بیان علاقه‌ای خاص داشت، گفت: نسبت به بیان سیاه‌تر تردید داشته باشید، مدعی شد که من، اوسکار، تصویر ضایع شده شکوای بشرم، تحریک‌آم، بی‌زمان و با وجود این دیوانگی قرن را به نحوی بیان کننده، بیان می‌کنم، از بالای تخته نقاشیها فریاد زد: «او را ترسیم نکنید، قوزش را، خودش را قصابی کنید، مصلوب کنید، با زغال بر روی کاغذ به میخ بکشید!»

این علامتی برای شروع بود، چون پشت تخته نقاشیها شانزده بار صدای کاربرد زغال شنیده شد، زغال نالید، به خاطر بیان من ساییده شد - منظور قوز من بود - آن را سیاه می‌کرد و سیاه رنگ می‌زد، آن را خلاف ترسیم می‌کرد؛ چون همه هنرجویان پرفسور کوخن با آن سیاه غلیظ بیان اندام مرا خواستار بودند ناچار دچار غلو شدند، اندازه قوز مرا بیش از واقع برآورد کردند، ناچار شدند ورقه‌های بزرگتری به کار برند و با وجود این قوز مرا نتوانستند روی کاغذ جادهند.

پرفسور کوخن به آن شانزده هنرجوی رسام توصیه کرد، با طراحی قوز بیش از حد بیانگر من - که ظاهراً از هر اندازه‌ای بزرگتر بود - آغاز نکنند - بلکه در یک پنجم بالای ورقه‌ها، تا حد امکان در سمت چپ ابتدا سرم را سیاه طراحی کنند.

موهای سیاه زیبای من به رنگ قهوه‌ای پررنگ برق می‌زد، ولی آنان از من یک گولی با موهای سخت و صاف ساختند. اینکه اوسکار چشمانی آبی داشت توجه هیچ یک از آن شانزده هنرجو را جلب نکرد. وقتی در وقت استراحت - هر مدلی مجاز است که پس از سه ربع ساعت مدل ایستادن یک